

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، يَارِئِ الْخَلَائِقِ أَجْمَعِينَ، وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَي سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ الْمُصْطَفِيِّ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْيَبِينَ الْأَطْهَرِينَ الْمُنتَجِبِينَ، الْهَدَاةِ الْمَهْدِيِّينَ الْمُعْصُومِينَ، سَيِّمًا بِقِيَّةِ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ، وَصَلِّ عَلَى أَيْمَةِ الْمُسْلِمِينَ وَحِمَاةِ الْمُسْتَضْعِفِينَ وَهِدَاةِ الْمُؤْمِنِينَ، وَلَعْنِ الدَّائِمِ عَلَى إِعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ؛

درست جایی که فکر می کنی هیچ راهی نیست.

مرحوم فیض کاشانی، از علمای بزرگوار شیعه، در کتاب «تفسیر صافی» روایتی را از وجود مقدس پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل کرده اند که بسیار قابل توجه است. بر اساس این روایت، پیامبر اکرم فرمودند: «إِنِّي لِأَعْلَمُ آيَةً لَوْ أَخَذَ بِهَا النَّاسُ لَكَفَّتْهُمْ»؛ یعنی: «من آیه ای را می شناسم که اگر مردم به آن عمل کنند، برایشان کافی است.»

به بیان دیگر، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) از میان بیش از شش هزار آیه قرآن، بر یک آیه تأکید کردند و فرمودند اگر مردم به همین یک آیه عمل کنند، برای آنان کفایت می کند. سپس این آیه از سوره طلاق را تلاوت فرمودند: «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا».

ترجمه اجمالی آیه این است که خداوند متعال می فرماید: هرکس تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجاتی برای او قرار می دهد. یعنی اگر کسی با خداوند معامله کند، از خط قرمزهای او عبور نکند و تقوا داشته

باشد، خداوند در گرفتاری‌ها راه را برایش می‌گشاید و از جایی که گمان نمی‌کند، روزی‌اش را می‌رساند. آنچه را که به آن نیاز دارد، برایش فراهم می‌کند.

اگر تکیه‌گاه و اتکای انسان خداوند باشد، دیگر چیزی کم نخواهد داشت؛ چراکه پروردگار عالم به هر چه اراده کند، می‌رسد و هیچ امری از دایره قدرت و تدبیر او خارج نیست. خداوند کارگردان و تدبیرکننده همه امور است. قرآن کریم می‌فرماید: «إِنَّ اللَّهَ بِأَمْرِهِ»؛ یعنی خداوند فرمان و اراده خود را به انجام می‌رساند و هیچ کاری از دست او خارج نشده است. البته خداوند متعال در این عالم، مقدرات و فراز و فرودهایی قرار داده است تا بندگی انسان‌ها در معرض آزمون قرار گیرد. چنان‌که در قرآن کریم می‌فرماید: «قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا»؛ یعنی خداوند برای هر چیزی اندازه و تقدیری قرار داده است.

رازهای ملکوت؛ جایی که معادلات دنیا تغییر می‌کنند.

عنایت بفرمایید، برادر بزرگوار و خواهر بزرگوار! ما چون در عالم دنیا زندگی می‌کنیم و با عالم ماده سروکار داریم، به تدریج به اسباب و علل مادی و قوانین این عالم عادت می‌کنیم. کم‌کم به آنچه در ظاهر می‌بینیم، خو می‌گیریم و آن‌ها را مبنای درک و قضاوت خود درباره امور قرار می‌دهیم.

برای مثال، عادت کرده‌ایم که آتش می‌سوزاند، آب عطش را برطرف می‌کند، غذا انسان را سیر می‌کند، کارد می‌برد، پول کارها را پیش می‌برد، دارو و پزشک موجب درمان می‌شوند و کتاب، درس، معلم و مدرسه زمینه کسب سواد و علم را فراهم می‌کنند. به تدریج به این اسباب و علل عادی و مادی خو می‌گیریم و همه چیز را در همین چارچوب می‌بینیم.

در نتیجه، از عالم غیب و عالم ملکوت غافل می‌شویم؛ عالمی که بر عالم ماده احاطه دارد و از آن نیرومندتر است. تدبیر عالم مُلک در عالم ملکوت صورت می‌گیرد و احکام عالم غیب و ملکوت بر عالم مُلک حاکم است.

برای درک بهتر این موضوع، می‌توان بدن انسان را مثال زد. ظاهر انسان همین بدن مادی است، اما روح انسان، که جنبه ملکوتی و غیبی وجود اوست، این بدن را تدبیر می‌کند. به همین ترتیب، عالم ملکوت بر عالم ماده و عالم مُلک حاکم است.

اگر روزی قوانین عالم ملکوت با قوانین ظاهری عالم ماده و مُلک در تعارض قرار گیرند، قوانین عالم ملکوت بر قوانین عالم ماده غلبه می‌کنند و آن‌ها را کنار می‌زنند. در چنین شرایطی، ممکن است آتش دیگر نسوزاند؛ همان‌گونه که حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) را نسوزاند. ممکن است کارد و چاقو نَبُرند؛ همان‌گونه که کارد گلوی حضرت اسماعیل (علیه‌السلام) را نبرد.

همچنین ممکن است آب، با وجود آنکه مایعی روان و سیال است، از حرکت بایستد؛ همان‌گونه که وقتی حضرت موسی (علیه‌السلام) عصای خود را به دریا زدند، آب از هم شکافته شد و همچون کوچه‌ای درآمد که دو دیوار در دو طرف آن قرار داشت. آب، با وجود آنکه به‌طور طبیعی روان و جاری است، به فرمان الهی ایستاد تا حضرت موسی و قوم ایشان بتوانند از میان آن عبور کنند.

بنابراین، هنگامی که قوانین و احکام عالم ماده با قوانین عالم ملکوت و غیب در تعارض قرار می‌گیرند، قوانین عالم ملکوت می‌توانند بر قوانین ظاهری عالم ماده غلبه کنند. نتیجه آن است که آب می‌ایستد و راهی پدید می‌آید تا حضرت موسی (علیه‌السلام) و قوم ایشان از آن عبور کنند.

خاطره‌ای زیبا از آیت الله نخودکی

خداوند مرحوم آیت‌الله حاج حسنعلی نخودکی اصفهانی، این عارف کم‌نظیر شیعه، را رحمت کند. مرحوم شهید مطهری در برخی از کتاب‌های خود، درباره ایشان چنین تعبیری دارند که خداوند خواسته

است یکی از انسان‌های خارق‌العاده را به مردم نشان دهد؛ از این‌رو، ایشان را به منصفه ظهور رسانده و آشکار کرده است. واقعاً ایشان انسانی فوق‌العاده بودند.

روزی یکی از آشنایان ایشان از آیت‌الله نخودکی پرسید: «حاج‌آقا، با این پیشرفت‌های علمی و فناوری که امروز در دنیا اتفاق افتاده و با وجود سلاح‌های پیشرفته، جنگنده‌ها و سلاح‌های اتمی، امام زمان (علیه‌السلام) چگونه می‌خواهند با یک اسب و شمشیر در برابر این تجهیزات و امکانات بایستند؟»

مرحوم آیت‌الله نخودکی می‌خی در کنار خود داشتند. آن را برداشتند و در زمین کوبیدند؛ سپس به آن شخص فرمودند: «برو بیرون و ببین چه خبر شده است!»

آن شخص بیرون رفت و مشاهده کرد که در امتداد محل کوبیده شدن میخ، تا خیابانی که در نزدیکی منزل ایشان قرار داشت، هر خودرویی که به آن محدوده می‌رسید، از حرکت باز می‌ایستاد. درشکه‌هایی نیز که از آن مسیر عبور می‌کردند، به محض رسیدن به آن نقطه، گویی با دیواری نامرئی روبه‌رو می‌شدند و دیگر نمی‌توانستند جلوتر بروند.

آن شخص نزد آیت‌الله نخودکی بازگشت و گفت: «حاج‌آقا، بیرون غوغایی برپاست!»

ایشان میخ را از زمین بیرون کشیدند و فرمودند: «حالا برو و ببین چه خبر است!»

آن شخص دوباره بیرون رفت و دید که خودروها، درشکه‌ها، اسب‌ها و مردم همگی به حرکت درآمده‌اند و مسیرشان باز شده است.

وقتی بار دیگر نزد آیت‌الله نخودکی بازگشت، ایشان به او فرمودند: «من که نوکر دست‌چندم امام زمان هستم؛ یکی از نوکرهای امام زمانم. خداوند متعال قدرتی به من داده است که بتوانم در عالم ملکوت تصرفی داشته باشم و نتیجه‌اش چنین چیزی می‌شود. آن وقت تو درباره قدرت امام زمان تردید داری؟»

حساب‌و‌کتاب‌های عالم ملکوت نیز با محاسبات این جهانی و عالم ماده متفاوت است. محاسبات این دو عالم با یکدیگر فرق دارد.

برای مثال، در عالم دنیا معمولاً وقتی تنگدست و فقیر هستیم، سعی می‌کنیم پول کمتری خرج کنیم. به قول سعدی:

«چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن.»

اما در محاسبات عالم ملکوت، سفارش این است که درست در همان زمانی که دچار تنگدستی شده‌ای، صدقه بدهی، قرض بدهی و نترسی.

امیرالمؤمنین (علیه السلام) در نهج البلاغه می‌فرماید:

«إِذَا أَمْلَقْتُمْ، فَتَاجِرُوا اللَّهَ بِالْصَّدَقَةِ».

یعنی: «هرگاه تهیدست شدید، با خداوند به وسیله صدقه دادن معامله کنید.»

خداوند متعال در قرآن کریم نیز می‌فرماید:

«مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً».

یعنی: «کیست که به خداوند قرض نیکو بدهد تا خداوند آن را برای او چندین برابر کند؟»

خداوند چندین برابر آنچه را در راه او انفاق کرده‌اید، به شما بازمی‌گرداند.

در محاسبات عالم دنیا، اگر کسی فرزندان زیادی داشته باشد، ممکن است بگوید هزینه‌های زندگی ام افزایش یافته است. به همین دلیل، برخی افراد متأسفانه از فرزندآوری می‌ترسند. اما در محاسبات عالم ملکوت، با افزایش فرزندان، برکت خانه نیز افزایش می‌یابد و بلاها از خانه دفع می‌شود.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمودند:

«يَبُتُّ لَا صَبِيَّانَ فِيهِ لَا بَرَكَهَ فِيهِ».

یعنی: «خانه‌ای که در آن کودکی نباشد، برکت ندارد.»

در محاسبات عالم ملک و دنیای مادی، هرچه بیشتر برای دنیا تلاش کنید، دو شیفت و سه شیفت کار کنید، طبیعتاً انتظار دارید درآمد بیشتری داشته باشید. بر اساس این نگاه، ممکن است انسان از عبادت

خود بزند، خلوتش با خدا را کنار بگذارد، سجده‌های طولانی در پیشگاه خداوند را ترک کند و از معنویت فاصله بگیرد تا بیشتر به دنبال دنیا بدود؛ با این تصور که هرچه بیشتر کار کند، پول بیشتری به دست می‌آورد. اما در محاسبات عالم ملکوت، اگر در کنار تلاش و کوشش برای زندگی، وقت کافی برای خلوت با خدا، معنویت، نماز اول وقت و مناجات با پروردگار اختصاص دهید، نتیجه متفاوت خواهد بود. در چنین شرایطی، خداوند حاجت انسان را برطرف می‌کند و کارهای او را سامان می‌دهد. در این زمینه، تعبیر «هُم فِي صَلَاتِهِمْ، وَاللَّهُ فِي حَوَائِجِهِمْ» نیز به این معنا اشاره دارد که آنان به کار خود مشغول اند و خداوند به برآوردن نیازهایشان می‌پردازد.

پشت پرده بن‌بست‌ها

پروردگار عالم برای اینکه چشم ما به روی عالم ملکوت باز شود، غفلت ما برطرف گردد و متوجه شویم که پشت این پرده نیز حقایقی وجود دارد، گاهی زمینه‌هایی را در زندگی مان فراهم می‌کند که در آن‌ها اسباب و علل مادی و عادی از کار می‌افتند و ما به بن‌بست می‌رسیم. شاید در طول زندگی هر انسانی، تنها یکی دو بار چنین اتفاقی رخ دهد؛ یعنی اسباب و راه‌های مجاز و حلال از کار بیفتند و انسان احساس کند دیگر راهی پیش روی خود ندارد. برای مثال، فرض کنید فردی خودش یا یکی از عزیزانش به بیماری سختی مبتلا شده و به عمل جراحی نیاز دارد، اما پول کافی برای پرداخت هزینه‌های درمان ندارد. همه راه‌های حلال به روی او بسته شده است؛ نه پس‌اندازی دارد، نه حقوق و درآمدش هزینه عمل جراحی را تأمین می‌کند و نه کسی حاضر است به او قرض بدهد. از نظر اسباب و امکانات مادی، هیچ راهی برایش باقی نمانده است.

از طرف دیگر، نیاز او بسیار جدی است و فرزندش در برابر چشمانش از شدت بیماری بی‌تابی می‌کند و در آستانه از دست رفتن است. با این حال، راه‌های حرام همچنان پیش روی او قرار دارند.

برای مثال، ممکن است بتواند در اداره‌ای رشوه بگیرد، خدای ناکرده به نزول و گرفتن وام ربوی روی بیاورد، جایی دست‌درازی کند یا مرتکب اختلاس شود. به این ترتیب، می‌تواند با انجام کارهای خلاف، مشکلات مالی خود را برطرف کند و به اصطلاح، بار خودش را ببندد.

اما خداوند می‌فرماید که حق نداری به سمت کار خلاف بروی.

در چنین شرایطی، انسان می‌گوید: «خدایا، می‌فرمایی حق ندارم کار خلاف انجام دهم؛ اما فرزندم همین حالا در برابر چشمانم در حال جان دادن است. پس چه کار کنم؟»

اینکه انسان در چنین شرایطی چه باید بکند، مطلبی است که در ادامه عرض خواهم کرد.

این فقط یک مثال بود. اجازه بدهید مثال دیگری نیز بیان کنم. نیازهای انسان همیشه مالی نیست. گاهی جوانی در اوج جوانی قرار دارد و به ازدواج و تأمین نیازهای غریزی خود احتیاج دارد؛ اما به هر دلیلی، در حال حاضر امکان ازدواج از راه حلال برای او فراهم نیست. در مقابل، راه‌های حرام پیش روی او باز است و می‌تواند از طریق فحشا و راه‌های خلاف، نیاز خود را تأمین کند. با این حال، پروردگار عالم می‌فرماید که حق نداری به سمت حرام بروی. انسان در چنین شرایطی با خود می‌گوید: «خدایا، تو می‌گویی حق ندارم به سمت حرام بروم، اما راه حلال نیز برایم بسته است. پس چه باید بکنم؟ نیاز خود را چگونه برطرف کنم؟»

این مثال را بیان کردم تا روشن شود که گاهی انسان در شرایطی قرار می‌گیرد که راه‌های مجاز پیش روی او بسته است، در حالی که راه‌های حرام همچنان باز هستند و نیاز او نیز شدید است. در چنین موقعیت‌هایی، شیطان تمام تلاش خود را برای گرفتار کردن انسان به کار می‌گیرد؛ زیرا می‌داند افراد کمی هستند که در این بن‌بست‌ها حاضر باشند با خدا معامله کنند. معمولاً انسان‌ها در چنین شرایطی یا به سمت خلاف می‌روند یا، اگر احساس کنند واقعاً به بن‌بست رسیده‌اند، خدای ناکرده دست به خودکشی می‌زنند یا دچار افسردگی می‌شوند.

اما درست در همین نقطه است که پیامبر فرمودند: «من آیه‌ای در قرآن می‌شناسم که اگر مردم به همین یک آیه عمل کنند، برایشان کافی است.»

این همان حدیثی است که در ابتدای سخن عرض کردم. پیامبر فرمودند که در قرآن آیه‌ای وجود دارد که اگر مردم تنها به همین یک آیه عمل کنند، برایشان کافی خواهد بود.

اکنون با اجازه شما، این آیه‌ای را که پیامبر بر آن تأکید کردند، یک بار دیگر می‌خوانم تا با یکدیگر آن را مرور کنیم. ببینید آیا این آیه برای شما معنای دیگری پیدا نمی‌کند؟ پروردگار عالم می‌فرماید:

«وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا»

اگر کسی با من خدا معامله کند و از خط قرمزهای من عبور نکند و تقوا داشته باشد، من راه را برای او باز می‌کنم.

متوجه شدید که این آیه درباره چه موقعیت‌هایی است؟ این آیه درباره گرفتاری‌ها و بن‌بست‌هاست؛ زیرا خداوند می‌فرماید: «يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا»؛ یعنی برای او راه خروجی قرار می‌دهد و راه را به روی او می‌گشاید. سپس می‌فرماید:

«وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»

و از جایی که گمان نمی‌کند و در محاسبات خود در نظر نگرفته است، روزی او را می‌رساند. شما محاسباتتان را فقط بر اساس عالم دنیا انجام می‌دهید، درحالی‌که در این عالم، محاسبات دیگری نیز وجود دارد که شما از آن‌ها آگاهی ندارید. خداوند می‌فرماید: «وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»؛ یعنی از جایی که انتظارش را ندارد، برای او روزی و گشایش فراهم می‌کند.

بنابراین، تنها چیزی که لازم است، این است که انسان در بن‌بست‌ها و گرفتاری‌ها نترسد و در شرایط دشوار و بحران‌ها، از معامله با خدا هراس نداشته باشد.

خداوند می‌فرماید:

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»

هرکس بر خدا توکل کند، خداوند برای او کافی است. یعنی اگر کسی توکلش بر خدا باشد، خداوند برای او کفایت می‌کند و دیگر چیزی کم نخواهد داشت.

از امام صادق (علیه‌السلام) پرسیدند: «آقا، توکل یعنی چه؟» حضرت فرمودند: «**أَلَّا تَخَافَ شَيْئًا**؛ یعنی اینکه از چیزی نترسی.

بنابراین، بن بست برای توست؛ تصور نکن که بن بست برای خداست. گرفتاری برای توست، نه برای خدا. خداوند که گرفتار نمی‌شود؛ او راه را باز می‌کند. نترس، حتی اگر احساس کنی همه چیز به مویی بند است. نترس؛ خداوند وعده داده است که راه را برای تو باز می‌کند.

یک ضرب‌المثل عامیانه وجود دارد که همه شما شنیده‌اید. این ضرب‌المثل، هرچند عامیانه است، تمثیلی حکیمانه دارد. می‌گویند مورچه‌ای در آب افتاده بود و آب آن را با خود می‌برد. مورچه پیوسته فریاد می‌زد: «عالم را آب می‌برد! عالم را آب می‌برد!» مورچه دیگری که در خشکی بود، به او گفت: «عالم را آب نمی‌برد؛ این تو هستی که آب تو را می‌برد!»

ما نیز گاهی در بن بست قرار می‌گیریم و تصور می‌کنیم همه عالم، نعوذبالله، حتی خداوند نیز در بن بست گرفتار شده است. عزیز من، این تو هستی که در بن بست قرار گرفته‌ای؛ خداوند که در بن بست نیست. او راه را باز می‌کند.

همه شما داستان زیبای حضرت یوسف (علیه‌السلام) را در قرآن خوانده‌اید. در سوره یوسف آمده است که زلیخا حضرت یوسف را در اتاق‌های کاخ گرفتار کرد و تمام درها را بست. قرآن می‌فرماید:

«وَعَلَقَتِ الْأَبْوَابَ»

یعنی زلیخا درها را محکم بست و از حضرت یوسف درخواست کرد که مرتکب عمل حرام شود. حضرت یوسف دید که در این موقعیت گرفتار شده است و تمام درها نیز بسته‌اند. اما چه کرد؟ نگفت که من گرفتار شده‌ام و اکنون که همه راه‌ها بسته است، دیگر چاره‌ای ندارم و باید چشم خود را ببندم و تسلیم شوم. نه؛ حضرت یوسف هر کاری را که در توان داشت، متناسب با وظیفه بندگی خود انجام داد و فرار کرد.

حضرت یوسف، کجا فرار می کنی؟ مگر ندیدی که درها بسته اند؟ وقتی تمام درها قفل هستند، چگونه می خواهی فرار کنی؟

اما حضرت یوسف گویی می گوید: «این مسائل به من مربوط نیست؛ من بنده ام و وظیفه بندگی خود را انجام می دهم. خداوند نیز خدایی خود را بلد است.»

حضرت یوسف فرار کرد و درها یکی پس از دیگری به روی او باز شدند.
این قرآن است؛ ماجرای است که در قرآن آمده است. چه کسی درها را باز کرد؟ آیا حضرت یوسف کلید داشت؟ آیا کسی آنجا نشسته بود تا درها را برای او باز کند؟ ما می دانیم که چنین نبود.

خداوند می فرماید: «مگر من نمی توانم این چند قفل را باز کنم؟ اگر نتوانم قفل ها را باز کنم، پس چگونه خدا هستم؟ این قفل ها برای شماست، نه برای من. اگر من نخواهم، حتی اگر کلید هم داشته باشی، نمی توانی در را باز کنی؛ کلید در قفل می شکند و باز هم نمی توانی در را بگشایی. اما اگر من بخواهم، حتی اگر کلید نداشته باشی، قفل باز می شود.»

همان گونه که در ماجرای حضرت یوسف نیز درها باز شدند. تمام عالم، لشکر من است و مأموران من در این عالم هستند. قرآن می فرماید:

«وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»

یعنی لشکریان آسمان ها و زمین از آن خداوند هستند. باز و بسته شدن همان قفل ها نیز به مشیت من بستگی دارد. پس نترس و با من معامله کن.

پروین اعتصامی چه زیبا می گوید:

رودها از خود نه طغیان می کنند

آنچه می گوییم ما، آن می کنند

ما به دریا حکم طوفان می دهیم

ما به سیل و موج فرمان می دهیم

سوزنی ما دوخت، هر جا هرچه دوخت

ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

ما همه کاره عالم هستیم. اگر کسی این حقیقت را تنها در یک جمله باور کند، در همه شرایط به خدا توکل خواهد کرد.

قرآن می‌فرماید:

«إِنَّ اللَّهَ بِأَلْعُ أَمْرِهِ»

یعنی خداوند فرمان و اراده خود را به انجام می‌رساند و آنچه را اراده کند، محقق خواهد کرد. خداوند در انجام کارهای خود درمانده نمی‌شود و چیزی از دست او خارج نیست. او به هرچه بخواهد، می‌رسد. پس گاهی خداوند انسان را در شرایطی قرار می‌دهد که او را بالا و پایین می‌کند تا مشخص شود بندگی انسان تا چه اندازه است و حدود بندگی او کجاست.

داستان شیرین تاجر ورشکسته و امام رضا (علیه السلام)

چهل سال پیش، در همین تهران خودمان، تاجری متمول و درعین حال متدین زندگی می‌کرد. او چند معامله سنگین انجام داد، اما در جریان این معاملات، سرش کلاه گذاشتند و به گونه‌ای گرفتار شد که بدهی بسیار زیادی به بار آورد. سرمایه‌اش دیگر کفاف پرداخت بدهی‌هایش را نمی‌داد و ورشکست شد. پس از ورشکستگی، طلبکاران به دنبالش افتادند و او نیز ناچار بود از دست آنان فرار کند. گاهی اوقات نیمه‌شب به خانه می‌آمد و بسیاری از شب‌ها نیز اصلاً به خانه نمی‌رفت. خودش می‌گفت: «وقتی به خانه می‌آمدم، اگر احیاناً کسی در می‌زد یا زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد، چهارستون بدنم می‌لرزید. من که برای باز کردن در نمی‌رفتم؛ زیرا می‌دانستم ممکن است بعضی از طلبکاران برای آبروریزی به سراغم آمده باشند.

همسرم نیز ابتدا بررسی می‌کرد که چه کسی پشت در است و پس از اطمینان از اینکه چه کسی آمده، در را باز می‌کرد.»

او در چنین وضعیت استیصال‌آمیزی قرار گرفته بود. به چند نفر از دوستانش تلفن کرد و گفت: «من زمین خورده‌ام؛ به من کمک کنید.» اما هرکدام از آن‌ها بهانه‌ای آوردند و حاضر نشدند به او کمک کنند.

امام صادق (علیه‌السلام) فرمودند: «إِذَا أَرَدْتَ أَنْ تَعْلَمَ صِحَّةَ مَا عِنْدَ أَخِيكَ فَاخْتَبِرْهُ فِي غَضَبِهِ وَسَفَرِهِ وَفِي دِينَارِهِ وَدِرْهَمِهِ».

اگر می‌خواهی دوست خود را بشناسی، او را در سه موقعیت بیازمای. یکی هنگام عصبانیت؛ زیرا در هنگام خشم، عقل انسان آن‌گونه که باید، عمل نمی‌کند و فرد ممکن است آنچه را در درون خود دارد، آشکار کند. دوم، در سفر؛ زیرا هرچقدر هم انسان بخواهد نقش بازی کند و ظاهر خود را حفظ کند، سرانجام در جریان خوشی‌ها و ناخوشی‌های سفر، بخشی از حالات و ویژگی‌های واقعی خود را نشان می‌دهد. سوم، در مسائل مالی؛ یعنی در موقعیت‌هایی که پای پول و مسائل مالی در میان است. گاهی همان کسی که تا دیروز می‌گفت «مخلصتم، چاکرتم»، هنگامی که به کمک مالی نیاز پیدا می‌کنی، حتی به تو توجهی نمی‌کند.

این تاجر می‌گفت: «من به چند نفر از دوستانم تلفن کردم و از آن‌ها خواستم کمک کنند، اما هرکدام بهانه‌ای آوردند و معلوم شد که دوستان واقعی من نیستند.»

او در ادامه تصمیم گرفت به زیارت کسی برود که در طول عمرش برای او گریه کرده و در مجالسش شرکت کرده بود. به همسرش گفت: «می‌خواهم به زیارت کسی بروم که در طول عمرم برای او گریه کرده‌ام و در مجالسش نشسته‌ام. می‌خواهم ببینم آیا به پاس اینکه در طول عمرم برای او گریه کرده‌ام و به زیارتش رفته‌ام، اکنون به من کمک می‌کند یا او هم مانند بعضی از این دوستانم از آب درمی‌آید.»

همسرش پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

گفت: «می‌خواهم به مشهد بروم و به زیارت امام رضا (علیه‌السلام) مشرف شوم.»

همسرش گفت: «با کدام پول؟»

تاجر پاسخ داد: «این دیگر به خودت مربوط است؛ آبروداری کن و از برادر، خواهر یا یکی از بستگانمان پولی قرض بگیر تا بتوانم هزینه رفت و برگشت به مشهد را تأمین کنم.»

همسرش نیز همین کار را انجام داد. با اینکه خودش هم دوست داشت همراه او به مشهد برود، تنها به اندازه هزینه رفت و برگشت تاجر پول فراهم شد. به این ترتیب، مرد شبانه با اتوبوس راه افتاد و لقمه‌ای نان نیز به عنوان شام در کیفش گذاشت.

صبح زود به مشهد رسید و در نخستین فرصت به حرم امام رضا (علیه السلام) رفت. با دلی پُر از غم و اندوه وارد حرم شد. او که انسانی محترم بود و آبرویش به این شکل در معرض خطر قرار گرفته بود، شروع به گریه و درد دل کرد. آن قدر گریه کرد و با امام رضا (علیه السلام) درد دل کرد که احساس کرد سرش در حال ترکیدن است. اصلاً متوجه نشد چند ساعت گذشته است. وقتی به ساعت نگاه کرد، دید نیم ساعت به ظهر مانده است.

با خودش تصمیم گرفت از حرم بیرون برود، کمی در صحن قدم بزند و هوایی تازه کند، وضوی تازه‌ای بگیرد، نماز ظهرش را بخواند، به بازار برود و مقداری نان خالی برای نهار بخرد. سپس برای زیارت وداع به حرم بازگردد و بعد راهی ترمینال مشهد شود تا به تهران برگردد.

با همین نیت، از کنار ضریح فاصله گرفت و دستش را در جیبش برد تا شماره کفش‌داری را بیرون بیاورد؛ اما متوجه شد جیبش را زده‌اند و همان مقدار پول مختصری را هم که همسرش با زحمت فراهم کرده بود، از او دزدیده‌اند.

بسیار عصبانی شد. دوباره به کنار ضریح امام رضا (علیه السلام) برگشت و در دل، با لحنی تند و معترضانه با امام صحبت کرد. گفت: «آقا، دیدی در حرمت جیب مرا می‌زنند یا ندیدی؟ اگر ندیدی، پس آن اشراف و آگاهی امامت که می‌گویی به همه‌جا احاطه دارد، کجاست؟ اگر دیدی، چگونه اجازه دادی در حرمت جیب مرا بزنند؟ شما که می‌دانید همسرم با چه وضعیتی این پول را برای من فراهم کرده است، چگونه اجازه دادی در حرمت جیب مرا بزنند؟»

با همین لحن با امام رضا (علیه السلام) صحبت کرد و از حرم بیرون آمد. دیگر حال و حوصله وضو گرفتن و نماز خواندن نداشت. با خودش می گفت: «خدایا، چه کار کنم؟ من که مانند افراد حرفه ای نیستم که اگر دم حرم جیم را زدند، بتوانم از دیگران پولی بگیرم و به شهرم برگردم.» او انسانی آبرومند بود و نمی دانست در چنین وضعیتی چه باید بکند.

همان طور که دستش در جیبش بود، دستش به یک سکه پنج تومانی خورد. حدود چهل سال پیش، همین مبلغ نیز ارزش داشت. وقتی دستش به سکه پنج تومانی خورد، فکری به ذهنش رسید: تصمیم گرفت به یکی از باجه های تلفن عمومی برود، شماره ای را بگیرد و با شماره داخلی مشهد با کسی تماس برقرار کند. با خودش گفت اگر تماس برقرار شد، به فردی که گوشی را برمی دارد بگوید که به کمک نیاز دارد. اگر کمک کرد، چه بهتر؛ و اگر هم کمک نکرد، نه او مرا دیده است و نه من او را می شناسم که بخواهم از این بابت خجالت بکشم.

با همین نیت وارد باجه تلفن شد، شماره ای گرفت و منتظر ماند تا تماس برقرار شود. پس از چند لحظه، فردی در آن سوی خط گوشی را برداشت و گفت: «بفرمایید.»

تاجر گفت: «آقا، من زائر امام رضا هستم. جیم را زده اند. اگر ممکن است، مردانگی کنید و مقداری پول برای نهار و هزینه برگشت به تهران به من بدهید.»

آن فرد پرسید: «شما الان کجا هستید؟»

تاجر پاسخ داد: «نمی دانم؛ داخل یک باجه تلفن هستم.»

مرد گفت: «گوشی دستم است. از افرادی که از آنجا عبور می کنند، بپرسید کجا هستید.»

تاجر از چند نفر سؤال کرد و متوجه شد که در خیابان خسروی نو، کنار فلکه آب قرار دارد. موضوع را به آن مرد اطلاع داد. سپس آن فرد از او خواست مشخصات ظاهری اش را بیان کند. تاجر نیز گفت که چه لباسی پوشیده، شلوارش چه رنگی است و کیفی در دست دارد.

مرد گفت: «یک ربع تا بیست دقیقه منتظر بمانید. برایتان ماشین می فرستم.»

تاجر در گوشه‌ای منتظر ماند. حدود همان مدت گذشت تا اینکه یک خودروی مدل بالا از راه رسید. راننده

از ماشین پیاده شد و پرسید: «آقا، شما تماس گرفته بودید؟»

تاجر پاسخ داد: «بله.»

راننده گفت: «بفرمایید، سوار شوید.»

تاجر متوجه شد که این شخص همان فردی نیست که با او تلفنی صحبت کرده بود، بلکه راننده‌ای است

که برای بردن او آمده است.

راننده او را به احمدآباد مشهد برد؛ منطقه‌ای که در آن زمان تقریباً از مناطق بالای شهر مشهد به شمار

می‌رفت. وارد خانه بزرگی شدند. تاجر می‌گفت: «همین که از ماشین پیاده شدم، دیدم فردی از پله‌ها باعجله

پایین می‌آید. به محض اینکه مرا دید، جلو آمد، مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «آقا، شما زائر امام رضا

هستید و من هم نوکر شما هستم.»»

تاجر می‌گفت: «از تعجب خشکم زده بود. در همان برخورد نخست، نه من او را می‌شناختم و نه او مرا

می‌شناخت؛ اما این‌گونه از من استقبال کرد.»

او را به داخل خانه بردند و با شربت، چای و شیرینی از او پذیرایی کردند. سپس سفره ناهار انداختند و

غذای مفصلی آوردند. تاجر در دلش گفت: «خدا به تو خیر بدهد! دست کم ناهارمان که جور شد. اگر مقداری

پول هم برای برگشت به تهران به من بدهی، دیگر واقعاً مردانگی کرده‌ای.»

پس از صرف ناهار، سفره را جمع کردند. در همین هنگام، نوجوانی سیزده یا چهارده ساله که بسیار مؤدب

بود، وارد شد، سلام کرد و به آن‌ها چای تعارف کرد. آن‌ها چای را گرفتند و نوجوان پس از پذیرایی از آنجا

رفت.

سپس صاحب‌خانه رو به تاجر کرد و گفت: «خب، حالا شما بگویید مشکل شما چیست؟» گفتم: «آقا،

واقعیت این است که من تاجر بودم، اما ورشکست شدم. به مشهد آمدم تا به امام رضا (علیه‌السلام) متوسل

شوم، ولی جیبم را زدند. نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم؛ ظاهراً حواله‌ای بود که من با شما آشنا شوم.»

آن مرد پرسید: «آقا، چقدر بدهکار هستید؟ با چه میزان بدهی ورشکست شده‌اید؟»

گفتم: «دویست میلیون تومان.»

دویست میلیون تومان در چهل سال پیش، مبلغ بسیار هنگفتی بود؛ به گونه‌ای که در بعضی از مناطق، با یک میلیون تومان می‌شد خانه خرید. یعنی اگر بخواهیم ارزش آن مبلغ را با قیمت خانه در آن زمان مقایسه کنیم، معادل بهای دویست خانه بود.

گفتم: «دویست میلیون تومان بدهکارم.»

پرسید: «چقدر سرمایه نیاز داری تا دوباره به تجارت برگردی؟»

گفتم: «هفتاد تا هشتاد میلیون تومان.»

دیدم دسته‌چک خود را بیرون آورد، چیزی نوشت، برگه را جدا کرد و به من داد. وقتی نگاه کردم، دیدم چکی به مبلغ دویست میلیون تومان نوشته است. از شدت تعجب، برق از چشمانم پرید. گفتم: «آقا، چه کار می‌کنید؟!»

سپس دیدم دوباره چیزی نوشت، برگه را جدا کرد و به من داد. نگاه کردم؛ این بار چکی به مبلغ هشتاد میلیون تومان بود.

گفتم: «آقا، ننویسید! من نمی‌توانم این پول‌ها را به شما برگردانم.»

گفت: «آن دویست میلیون تومان را لازم نیست برگردانی؛ آن مال خودت است. آن هشتاد میلیون تومان را هم سرمایه زندگی و تجارتت قرار بده. بازگشت به سوددهی زمان می‌برد. هر وقت دوباره به سوددهی رسیدی، آن گاه به تدریج پول مرا برگردان. تا آن زمان هم اگر من از دنیا رفتم، تو مدیون نیستی؛ پس خیالت راحت باشد.»

گفتم: «آقا، چرا این کارها را می‌کنید؟»

گفت: «این بچه را دیدی که برایمان چای آورد؟ دو سال پیش متوجه شدم که درد می‌کشد. هر قدر او را نزد پزشک بردیم و دارو و درمان کردیم، خوب نشد. او را نزد بهترین متخصصان مشهد بردم. آزمایش‌هایی که

انجام دادند، به من گفتند که این بچه تومور سرطانی دارد و سلول‌های سرطانی تکثیر شده‌اند. آن قدر مرا ترساندند که تصمیم گرفتم او را به تهران ببرم و نزد فوق تخصص‌های آنجا معاینه کنم.

پزشکان تهران نیز دوباره آزمایش گرفتند و گفتند: «واقعیت این است که وضعیت این بچه چنین است. بهتر است بیش از این او را اذیت نکنید و از این بیمارستان به آن بیمارستان نبرید.»

گفتم: «آقا، من پولدارم؛ هر جای دنیا که امکان درمانش وجود دارد، بگویید تا او را به آنجا ببرم.»
گفتند: «از نظر درمان، تفاوت چندانی ندارد؛ اما بیمارستان کرامول لندن تجهیزات خوبی دارد. اگر می‌خواهید، او را به آنجا ببرید.»

معطل نکردم؛ کارهای سفر را انجام دادم و همراه بچه به لندن رفتیم. قرار شد سه آزمایش روی او انجام دهند. اگر نتیجه هر سه آزمایش مثبت می‌شد، دیگر کاری از دست ما برنمی‌آمد و باید دست‌خالی به ایران برمی‌گشتیم.

از آن سه آزمایش، دو مورد مثبت درآمد بود و فقط یک آزمایش دیگر باقی مانده بود. اگر نتیجه آن آزمایش نیز مثبت می‌شد، دیگر همه چیز تمام بود.

در آزمایشگاه، یکی از پزشکان که متوجه شده بود من انگلیسی می‌دانم، نزد من آمد و گفت: «آقا، دعا بلد هستید؟»

گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «بروید دعا کنید که نتیجه آزمایش سوم منفی شود؛ وگرنه اگر این آزمایش هم مثبت شود، باید دست‌خالی به کشورتان برگردید.»

با شنیدن این حرف، احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. به نیمکتی در حیاط بیمارستان رفتم و نشستم. ذهنم کاملاً قفل شده بود و نمی‌دانستم چه کار کنم.

ناگهان به یاد امام رضا (علیه‌السلام) افتادم. با خودم گفتم: «یا امام رضا! من نه ادعا می‌کنم شیعه خوبی برای تو بوده‌ام و نه حتی ادعا می‌کنم محب خوبی برای تو بوده‌ام؛ اما دست‌کم همسایه تو بوده‌ام. من در

مشهد زندگی می‌کنم و همسایه تو بوده‌ام. تو را به جان جوادت قسم می‌دهم، اگر نتیجه آزمایش سوم فرزندم منفی شود، قول می‌دهم برای یکی از زائرانت سنگ تمام بگذارم.»

با امام رضا (علیه‌السلام) شروع به توسل کردم و اشک می‌ریختم. آن قدر غرق در حال خودم بودم که اصلاً حواسم به اطراف نبود.

ناگهان دیدم همان پزشکی که در آزمایشگاه به من گفته بود دعا کنم، با هیجان به طرفم آمد و گفت: «آقا، نتیجه آزمایش سوم منفی شده است!»

سپس قرار شد آن دو آزمایش قبلی را نیز تکرار کنند. آزمایش‌ها را دوباره انجام دادند و نتیجه هر دو نیز منفی شد. پزشکان گفتند: «آقا، بچه‌تان را ببرید؛ سالم است.»

گفتم: «پس یک آمپول، قرص، کپسول یا دارویی چیزی بدهید.»

گفتند: «انسان سالم که به قرص و کپسول نیاز ندارد! بچه‌تان سالم است؛ او را بردارید و ببرید.»
باین حال، دلم آرام نگرفت. به مشهد برگشتم و دوباره نزد همان پزشکانی رفتم که در ابتدا فرزندم را معاینه کرده بودند. آزمایش‌های لندن را در کنار آزمایش‌هایی که قبلاً خودشان انجام داده بودند، بررسی کردند و گفتند: «آقا، این‌ها دو نفر هستند! این بچه‌ای که اکنون آورده‌اید، کاملاً سالم است و هیچ مشکلی ندارد.»
آن زمان بود که فهمیدم فرزندم شفا پیدا کرده است.

از دو سال پیش، در جست‌وجوی آن زائری بودم که به امام رضا (علیه‌السلام) قول داده بودم برایش سنگ تمام بگذارم؛ اما تا شب گذشته، هنوز آن زائر را پیدا نکرده بودم.

دیشب خواب امام رضا (علیه‌السلام) را دیدم. حضرت فرمودند: «یک زائر درمانده از تهران دارد به‌سوی ما می‌آید. به همسرش گفته است که می‌خواهد به مشهد برود تا ببیند آیا امام رضا (علیه‌السلام) هم مانند بعضی از دوستانش نارقی می‌کند یا وقتی زمین خورده است، به او کمک خواهد کرد. اگر می‌خواهی برای یکی از زائران ما سنگ تمام بگذاری، برای همین زائر سنگ تمام بگذار.»

از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم: «خدایا، من که برای دیدن زائران به حرم نمی‌روم! محل کارم هم از حرم دور است؛ پس چگونه می‌توانم این زائر را پیدا کنم؟»

تا اینکه امروز ظهر به خانه آمدم تا ناهار بخورم. دیدم تلفن زنگ می‌خورد. گوشی را برداشتم و متوجه شدم شما هستید. همان لحظه فهمیدم که آن زائر، به حواله امام رضا (علیه‌السلام)، شما هستید.

سپس به من گفت: «حالا تو را به جان امام رضا (علیه‌السلام) قسم می‌دهم که اگر در حق تو کوتاهی کردم، بگو تا جبران کنم. من به امام رضا (علیه‌السلام) قول داده‌ام که برای تو سنگ تمام بگذارم.»

این تاجر تهرانی می‌گفت: «از جایم بلند شدم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. گفتم: «آقا، دیگر چه کاری می‌خواستی انجام بدهی؟ دویست میلیون تومان همین‌طور به من دادی و هشتاد میلیون تومان هم دادی تا دوباره به تجارت برگردم. دیگر واقعاً برای من سنگ تمام گذاشتی!»

سپس به راننده‌اش گفت: «این آقا را به گاراژ و ترمینال ببر و برایش بلیت اتوبوس بگیر تا به تهران برگردد.»
سوار ماشین شدم و به طرف ترمینال حرکت کردیم. وقتی در خیابان‌های مشهد، گنبد بارگاه امام رضا (علیه‌السلام) را از دور دیدم، گفتم:

«الکریم ابن الکریم ابن الکریم!»

ای کریم، فرزند کریم، فرزند کریم!

من در حرم، چهار قران پولم را زدند و خیال کردم شما نمی‌بینید! نمی‌دانستم که در پشت پرده، برای من چه کارهایی انجام می‌دهید. نمی‌دانستم در پشت پرده، چه تدبیری برای من اندیشیده‌اید.

و به یاد این بیت از حافظ افتادم:

غم مخور، ایام هجران رو به پایان می‌رود

این خماری از سر ما می‌رود، آن می‌گسار می‌رود.

تمام انبیا و اولیای الهی، تکیه‌گاهشان دست غیبی خداوند و عالم غیب بود. به همین دلیل، حتی در سخت‌ترین بن‌بست‌ها نیز آرامش خود را از دست نمی‌دادند، امیدشان را حفظ می‌کردند و استقامتشان را از

دست نمی‌دادند. تکیه‌گاه آنان عالم غیب بود. در ظاهر، با بحران و بن‌بست مواجه بودند، اما تکیه‌گاهشان جای دیگری بود.

کسی که عالم غیب پشتوانه اوست، شکست‌ناپذیر است

فرد یا ملتی که عالم غیب پشتوانه او باشد، شکست‌ناپذیر است. آن فرد یا ملتی که عالم غیب در پشت سر او قرار دارد، شکست نمی‌خورد.

اکنون ما در شرایطی قرار داریم که همه شما می‌دانید اسرائیل، قدرت‌های بزرگ را در پشت سر خود دارد و به آن‌ها تکیه کرده است. تکیه‌گاه اسرائیل، آمریکا، اروپا و قارون‌های منطقه هستند. اگر این قدرت‌ها پشتوانه اسرائیل نباشند، این رژیم حتی یک هفته نیز نمی‌تواند دوام بیاورد.

البته همه شما می‌دانید که اسرائیل یک کشور معمولی نیست. اسرائیل، قلعه خیبر غرب و بازوی نظام سلطه است. این گونه نیست که صرفاً با یک کشور معمولی مواجه باشیم؛ بلکه اسرائیل پایگاه و پادگانی است که پنج تا شش میلیون صهیونیست را در آن گرد آورده‌اند تا در منطقه غرب آسیا، که منطقه‌ای ثروتمند است، منافع نظام سلطه را حفظ کنند. اگر این بازو قطع شود، نظام سلطه با فروپاشی مواجه خواهد شد.

تکیه‌گاه اسرائیل، تجهیزات و ادوات نظامی، سامانه‌های راداری و پدافندی آن است؛ اما تکیه‌گاه ما تجهیزات نظامی‌مان نیست. تکیه‌گاه ما پهلپادها و موشک‌هایمان نیست؛ هرچند باید پیشرفته‌ترین تجهیزات را تولید کنیم و جوانان خلاق و مبتکر ما نیز همگی در این مسیر فعالیت کنند. بله، ما باید پیشرفته‌ترین سلاح‌ها را تولید کنیم؛ این وظیفه‌ای عقلی و دینی است. قرآن کریم می‌فرماید:

«وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ»

اما تکیه‌گاه اصلی ما این‌ها نیست؛ تکیه‌گاه ما عالم غیب است، تکیه‌گاه ما بی‌نهایت است. تکیه‌گاه ما آنجاست که خداوند می‌فرماید:

«وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»

و نیز می‌فرماید:

«فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا»

وقتی تکیه‌گاه و عقبه یک ملت، عالم غیب و دست غیبی خداوند باشد، چنین ملتی شکست نخواهد خورد.

همین مسئله است که جنگ نابرابر و جنگ نامتقارن را معنا می‌کند. وگرنه چه معنایی دارد که گروه کوچکی مانند حماس، با گلایدر و سلاح‌های سبک، در برابر قدرت بزرگی قرار بگیرد که از چنین پشتوانه‌هایی برخوردار است؟ چگونه ممکن است حزب‌الله و انصارالله در برابر قدرت‌های بزرگ ایستادگی کنند؟ اگر این عقبه و پشتوانه وجود نداشته باشد، چنین مقاومتی چگونه امکان‌پذیر خواهد بود؟

در جنگ نامتقارن، دشمن سلاح‌هایی دارد و شما نیز امکاناتی در اختیار دارید؛ اما شما چیزی دارید که دشمن از آن برخوردار نیست. ما باید به همان تکیه کنیم؛ همان چیزی که سیدالشهدا (علیه‌السلام) به ما آموختند.

امام حسین (علیه‌السلام) در شرایطی قرار گرفتند که سی هزار نفر در برابر ایشان صف‌آرایی کرده بودند. برخی از کسانی که محاسباتشان صرفاً بر اساس معیارهای عادی و مادی بود، حضرت را نصیحت می‌کردند که به این مسیر نروند. افرادی مانند ابن‌عباس به ایشان می‌گفتند که حرکت نکنند؛ اما سیدالشهدا (علیه‌السلام) محاسبات دیگری داشتند. ایشان به افقی فراتر از محاسبات عادی و مادی توجه داشتند و بر اساس آن حرکت کردند.

امام راحل ما و مردم ایران نیز در ابتدای انقلاب، در برابر نظام طاغوتی که تا دندان مسلح بود، ایستادند. ما چه داشتیم؟ در هشت سال دفاع مقدس چه چیزی جز اتکال به خداوند و برخورداری از پشتوانه غیبی او

داشتیم؟ چون عقبه و پشتوانه ما دست غیبی خداوند بود، در تمام این مراحل وعده الهی شامل حالمان شد و به پیروزی رسیدیم.

سیدالشهدا (علیه السلام)، وجود نازنین امام حسین (علیه السلام)، تمام ائمه اطهار (علیهم السلام) و بندگان خاص خداوند، الگوی ما هستند. حضرت زهرا (سلام الله علیها) نیز در جنگ نامتقارن به ما نشان دادند که برای پیروزی باید به کجا تکیه کنیم.

حضرت زهرا (سلام الله علیها) به ما آموختند که در جنگ نامتقارن، باید به نقاطی تکیه کنیم که دشمن آن‌ها را نمی‌فهمد و نمی‌شناسد؛ زیرا همان نقاط، قدرت و قوت واقعی شما هستند. فرصت نیست که همه این مباحث را به تفصیل بیان کنم؛ بنابراین، تنها به چهار محور اشاره می‌کنم که حضرت زهرا (سلام الله علیها) به ما آموختند تا در جنگ نابرابر به آن‌ها تمسک بجوییم.

اهمیت چهار محور اساسی در جنگ متقارن از نگاه حضرت زهرا (علیها سلام)

محور نخست:

محور اول باور به عالم غیب و تکیه بر دست غیبی خداوند است. وجود نازنین حضرت زهرا (سلام الله علیها) با عالم غیب، ملکوت و جبروت ارتباط داشتند. ایشان چنان عابده، زاهده و قانته بودند که این ویژگی‌ها در شمار القاب آن حضرت قرار گرفته است. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) درباره عبادت حضرت زهرا (سلام الله علیها) فرمودند که هرگاه ایشان در محراب عبادت می‌ایستادند، نور وجودشان عالم ملائکه را فرا می‌گرفت و فرشتگان از مشاهده آن حالت به شگفتی درمی‌آمدند.

پروردگار عالم به این دختر هجده یا نوزده ساله و این بانوی بزرگوار افتخار می‌کرد و می‌فرمود:

«يَا مَلَائِكَتِي، انْظُرُوا إِلَى أُمَّتِي فَاطِمَةَ، سَيِّدَةِ إِمَائِي، قَائِمَةً بَيْنَ يَدَيَّ، تَزْتَعِدُ فِرَائِصُهَا مِنْ خِيفَتِي».

یعنی: «ای فرشتگان من، به بندهام فاطمه، سرور بندگانم، بنگرید که در پیشگاه من ایستاده است و

اندامش از خوف و خشیت من می لرزد.»

بنگرید که حضرت زهرا (سلام الله علیها) چگونه در محراب عبادت ایستاده‌اند و سراسر وجودشان را

خشیت الهی فرا گرفته است.

این مطلب را نقل می‌کنم تا روشن شود که نور حضرت زهرا (سلام الله علیها) تا چه اندازه عظیم بود؛

به‌گونه‌ای که حتی امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)، با آن مقام و عظمت و با آنکه خود مظهر نور الهی بودند،

در برابر این جلوه از مقام معنوی حضرت زهرا (سلام الله علیها) به شگفتی درمی‌آمدند. ارتباط آن حضرت با

عالم غیب و ملکوت، چنان عمیق بود که نور عبادتشان حتی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نیز خیره می‌کرد.

حضرت زهرا (سلام الله علیها) در عبادت و ارتباط با عالم غیب چنان پیش رفتند که قلب مطهرشان آینه‌ای

برای انعکاس رضایت الهی شد؛ تا آنجا که خداوند درباره ایشان فرمود:

«إِنَّ اللَّهَ يَعْصِبُ لِعَصَبِ فَاطِمَةَ وَيَرْضَى لِرِضَاهَا».

یعنی خداوند با خشم فاطمه خشمگین می‌شود و با رضایت او خشنود می‌گردد.

الله اکبر! به خدا قسم، هر بار که به این روایت می‌رسم، حقیقت عظمت آن را به درستی درک نمی‌کنم.

ببینید، گاهی بنده خود را با خداوند هماهنگ می‌کند؛ به این معنا که هر جا خداوند راضی باشد، او نیز

راضی است و از هر چه خداوند خشمگین باشد، او نیز خشمگین می‌شود. در این حالت، بنده تلاش می‌کند

رضایت و خشم خود را با رضایت و خشم خداوند تنظیم کند.

اما در این روایت، با مقام دیگری مواجه هستیم. اینجا خداوند می‌فرماید که اگر فاطمه نسبت به کسی

خشمگین شود، من نیز خشمگین می‌شوم و اگر فاطمه از کسی راضی باشد، من نیز از او راضی هستم. یعنی

خداوند می‌فرماید: «اگر تو خشمگین شوی، من نیز خشمگین می‌شوم و اگر تو خشنود باشی، من نیز

خشنودم.»

این مقام، صرفاً هماهنگ کردن اراده بنده با اراده خداوند نیست؛ بلکه بیانگر جایگاه ویژه حضرت زهرا (سلام الله علیها) در پیشگاه الهی است. این مقام، مقام عصمت نیست؛ بلکه فراتر از مقام عصمت است. این عظمت، جلوه‌ای از ارتباط حضرت زهرا (سلام الله علیها) با عالم غیب و ملکوت است. برادر بزرگوار، ما نیز در دوران جنگ، همان کسانی بودیم که در عین جنگیدن، اشک می‌ریختیم و به اهل بیت (علیهم السلام) متوسل می‌شدیم. مبادا خلوت‌ها، مناجات‌ها و توسل‌های ما کم‌رنگ شود.

محور دوم:

محور دوم که حضرت زهرا (سلام الله علیها) در این جنگ نامتقارن به آن تمسک جستند، آگاه کردن مردم و آوردن آنان به صحنه است. تفاوت اولیای خدا با اولیای شیطان نیز در همین مسئله است. اولیای خدا می‌خواهند مردم آگاه شوند، رشد کنند و در میدان حضور یابند؛ اما اولیای شیطان می‌خواهند مردم نفهمند، آنان را به بردگی بکشند و تحمیق کنند. فرعون نیز در پی آن بود که مردم را کوچک و خوار کند، نه اینکه زمینه رشد و تعالی آنان را فراهم آورد؛ او می‌خواست مردم برده اش باشند.

حضرت زهرا (سلام الله علیها) مردم را آگاه می‌کردند تا به میدان بیایند و وجدان‌ها بیدار شوند. ایشان با خطبه‌های خود این رسالت را به انجام می‌رساندند. حضرت زهرا سه یا چهار خطبه دارند که مفصل‌ترین آن‌ها خطبه فدکیه است. ای کاش فرصتی فراهم می‌شد تا این خطبه دست‌کم ترجمه شود؛ زیرا خطبه‌های حضرت زهرا هم‌سنگ خطبه‌های امیرالمؤمنین (علیه السلام) در نهج البلاغه‌اند.

گریه‌های حضرت زهرا (سلام الله علیها) نیز وجدان‌ها را بیدار می‌کرد. گریه‌های ایشان به این معنا نبود که، نعوذ بالله، بخواهند با فریادزدن کسی را آزار دهند. نقل شده است که برخی از مردم مدینه نزد امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمدند و گفتند: به زهرا بگویید یا شب گریه کنند یا روز؛ زیرا ما اذیت می‌شویم. اما آیا یک معصوم و ولی خدا می‌خواهد کسی را آزار دهد؟ آیا اساساً کسی را اذیت می‌کند؟ روشن است که صدای گریه‌های حضرت زهرا آن‌چنان بلند نبود که هدف آن آزار دیگران باشد؛ بلکه ایشان با گریه‌های خود روشنگری می‌کردند و به افشاگری درباره ظلمی می‌پرداختند که صورت گرفته بود.

نشانه این مسئله آن است که وقتی حضرت زهرا (سلام الله علیها) به امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفتند که اگر اجازه نمی دهند در خانه گریه کنم، به بقیع می روم، دست امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) را می گرفتند و به قبرستان بقیع می رفتند؛ جایی که در آن زمان در حاشیه مدینه قرار داشت. ایشان زیر درختچه ای می نشستند و گریه می کردند. آن درختچه را نیز قطع کردند. پس از آن، امیرالمؤمنین (علیه السلام) سایه بانی به نام «بیت الاحزان» برای ایشان ساختند تا در آنجا بنشینند و گریه کنند؛ اما آنجا را نیز خراب کردند و در نتیجه، حضرت زهرا (سلام الله علیها)، امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) در آفتاب می نشستند.

این وقایع نشان می دهد که گریه های حضرت زهرا (سلام الله علیها) نوعی افشاگری بود؛ ایشان با گریه های خود، ظلم را معرفی می کردند. حضرت زهرا چهل شبانه روز، شب ها همراه با امیرالمؤمنین (علیه السلام) به خانه مهاجران و انصار می رفتند. اینکه در آن زمان مجروح بودند یا نه، محل اختلاف است؛ اما به هر حال، ایشان به خانه مهاجران و انصار می رفتند و پیمان غدیر را که پدر بزرگوارشان در روز غدیر از مردم گرفته بودند، به آنان یادآوری می کردند.

آخرین اقدام حضرت زهرا (سلام الله علیها) برای روشنگری، آگاه کردن مردم و بیدار ساختن وجدان ها، وصیت ایشان بود؛ وصیت به اینکه پیکرشان به صورت پنهانی غسل داده و دفن شود. این وصیت سبب شد که در طول تاریخ، این پرسش باقی بماند که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) دختری داشتند؛ پس قبر او کجاست و چرا قبرش پنهان است؟ این وصیت، اعتراضی به وضعیت زمانه و کسانی بود که به ایشان ظلم کردند. همه این اقدامات برای آگاه کردن مردم بود تا دریابند حق کجاست.

این دومین محور از اقدامات حضرت زهرا (سلام الله علیها) بود: روشنگری، آگاه کردن مردم و آوردن آنان

به صحنه.

محور سوم:

محور سوم که حضرت زهرا (سلام الله علیها) در این جنگ نامتقارن به آن تمسک جستند، تلاش و جهاد دائمی و استقامت مستمر بود؛ استقامتی که در آن حتی به اندازه ذره‌ای از آرمان‌ها عقب‌نشینی نمی‌شود. این سومین محور است و باید آن را از حضرت زهرا یاد بگیریم.

ایشان تا پایان بر آرمان‌هایی پایدار ماندند که پدر بزرگوارشان برای تحقق آن‌ها مبعوث شده بودند و کتاب و سنت، قرآن و عترت را برای مردم به ارمغان آورده بودند. درود خدا بر مردمی که از آرمان‌های دینی و آرمان‌های انقلاب کوتاه نمی‌آیند و نمی‌ترسند! درود خدا بر شما که بحمدالله، سینه‌تان سپر بود و در همه میدان‌ها حضور داشتید!

درود خدا بر کسانی که تصور نمی‌کنند وقتی قدرت‌های بزرگ وارد میدان می‌شوند، تنها راه مواجهه با آن‌ها، کوتاه آمدن، مذاکره کردن و سازش کردن است.

این سومین محوری است که حضرت زهرا (سلام الله علیها) به ما آموختند: جهاد دائمی و استقامت بر سر آرمان‌ها، بدون کوتاه آمدن از آن‌ها.

محور چهارم:

محور چهارم شهادت‌طلبی و نترسیدن از مرگ است. شهادت‌طلبی نقطه قوتی است که جبهه حق باید در جنگ نامتقارن از آن برخوردار باشد. دشمن از کشته شدن واهمه دارد و از مرگ می‌ترسد؛ اما هنگامی که جبهه حق و جبهه مقاومت امروز از کشته شدن هراسی ندارند و شهادت‌طلب هستند، این همان چهارمین محوری است که حضرت زهرا (سلام الله علیها) در جنگ نامتقارن به ما آموختند.

اگر این چهار محور را داشته باشیم، شک نکنید که به عنایت پروردگار عالم و به فضل خداوند متعال، جبهه مقاومت پیروز میدان خواهد بود.

وجود مقدس حضرت زهرا (سلام الله علیها) این کار عظیم را انجام دادند. ایشان در آن جنگ نامتقارن، درحالی که تنها بودند، به شهادت رسیدند و فرزندشان نیز شهید شد؛ اما حق را به جهانیان نشان دادند و وجدان ها را بیدار کردند. به تدریج، پیروزی از آن حق شد و امروز پیروز میدان، زهرا ی اطهر (سلام الله علیها) است.

نشانه پیروزی حضرت زهرا، شما هستید؛ شما که اینجا نشستید. حضور شما و اینکه حق را گم نکرده اید، نشانه پیروزی حضرت زهراست. شما هم قرآن را دارید و هم عترت را. امشب شب جمعه است. اجازه می خواهم مجلس توسل را با پیوندی میان مدینه و کربلا ادامه دهیم؛ از یک سو، شب جمعه و یاد سیدالشهدا (علیه السلام) است و از سوی دیگر، شام شهادت حضرت زهرا (سلام الله علیها).

شما می دانید که در کربلا، دختر کوچکی بود که می توان او را زهرا ی کوچک کربلا دانست. نام اصلی او فاطمه صغری یا فاطمه صغیره است، هرچند ما او را رقیه می نامیم. «رقیه» لقب او بود و نام اصلی اش، چنان که در برخی منابع قدیمی تر آمده است، فاطمه صغری یا فاطمه صغیره بود.

امام حسین (علیه السلام) به قدری حضرت زهرا (سلام الله علیها) را دوست داشتند که معمولاً نام دخترانشان را فاطمه می گذاشتند؛ همان گونه که نام پسرانشان علی بود: علی اکبر، علی اوسط و علی اصغر. عرض کردم که نام این دختر کوچک نیز فاطمه صغری یا فاطمه صغیره بود و رقیه لقب او به شمار می رفت. ظاهراً همین دختر کوچک بود که در کنار حضرت زینب (سلام الله علیها)، یا در آغوش ایشان، در کنار دروازه کوفه حضور داشت. هنگامی که چشم حضرت زینب به سر مقدس سیدالشهدا (علیه السلام) افتاد که بالای نیزه بود، فرمودند:

«ما تَوْهَمْتُ يا شَقِيقَ فَوَّادِي، كان هذا مَقْدَرًا مَكْتُوبًا».

یعنی: «ای برادر، ای پاره جگر! گمان نمی کردم چنین اتفاقی بیفتد؛ هرچند این سرنوشت، مقدر و

نوشته شده بود.»

حضرت زینب (سلام الله علیها) می دانستند که برادرشان سرانجام به شهادت می رسد؛ زیرا این موضوع را از جدشان، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، شنیده بودند. همچنین می دانستند که خودشان به اسارت خواهند رفت؛ چرا که این مسئله را از پدرشان، امیرالمؤمنین (علیه السلام)، در شب بیست و یکم ماه رمضان، پیش از شهادت ایشان، شنیده بودند. اما کسی به ایشان نگفته بود که سر برادرشان را بالای نیزه خواهند دید. این صحنه را اکنون با چشم خود می دیدند.

در همین هنگام، ناگهان چشم حضرت زینب (سلام الله علیها) به آن دختر کوچک افتاد که در حال جان دادن بود. این طفل معصوم همه چیز را می فهمید، اما درد و رنج خود را در درونش نگه می داشت. لحن حضرت زینب تغییر کرد و فرمودند:

«یا أخی، فاطمة الصغیرة کلّمها؛ فَإِنَّ قلبها کاد أن یدوب».

یعنی: «ای برادر، با فاطمه کوچک سخن بگو؛ زیرا قلبش نزدیک است از اندوه ذوب شود.»
این طفل معصوم همان کسی بود که شباهت زیادی به مادر بزرگش، حضرت زهرا (سلام الله علیها)، داشت. رقیه به حضرت زهرا شباهت داشت؛ همان گونه که حضرت زهرا سیلی خوردند، این دختر کوچک نیز مورد ضرب و شتم قرار گرفت. امام صادق (علیه السلام) می فرمایند که آن نانجیب چنان سیلی ای از روی پوشش بر صورت مادرمان زد که گوشواره در گوش ایشان شکست. در نقل عربی آمده است:

«لَطَمَهَا لَطْمَةً حَتَّى أَثَرَتْ فِي أُذُنِهَا، فَأَنْكَسَرَ قُرْطُهَا».

این دو بزرگوار از این جهت نیز به یکدیگر شباهت داشتند؛ هر دو پیش از شهادت، پدر خود را در خواب دیدند.

حضرت زهرا (سلام الله علیها) در روزهای پایانی عمرشان، خوابی دیدند که پدر بزرگوارشان، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، به خواب ایشان آمدند، با ایشان مهربانی کردند و در آغوششان گرفتند. حضرت زهرا از آنچه پس از رحلت پیامبر از امت دیده بودند، به پدرشان شکایت کردند.

پس از آنکه از خواب بیدار شدند، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به ایشان فرموده بودند: «دخترم، امشب دیگر مهمان من هستی؛ امشب دیگر مهمان منی.»

حضرت زهرا (سلام الله علیها) پس از بیدار شدن، خواب خود را برای امیرالمؤمنین (علیه السلام) نقل کردند. ایشان به تدریج شروع به گریه کردند و فرمودند: «بانوی من، آیا با این خواب، از رفتن خود خبر می‌دهید؟»

وقتی حضرت زهرا خواب را برای ایشان بازگو کردند، خودشان نیز با صدای بلند شروع به گریه کردند. امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمودند: «بانوی من، شما دیگر چرا گریه می‌کنید؟ شما که از رنج و اندوه دنیا آسوده می‌شوید.»

حضرت زهرا (سلام الله علیها) فرمودند: «أَبْكِي لِمَا تَلْقَى بَعْدِي»؛ یعنی: «برای آنچه پس از من بر سر شما می‌آید، گریه می‌کنم.» ایشان نگران امیرالمؤمنین بودند؛ زیرا می‌دانستند که پس از ایشان، علی (علیه السلام) تنها خواهد ماند.

هم حضرت زهرا (سلام الله علیها) پیش از شهادت این خواب را دیدند و هم رقیه در خرابه شام، پیش از شهادتش، پدر را در خواب دید. امام حسین (علیه السلام) به خواب این دختر کوچک آمده، او را در آغوش گرفته و با او مهربانی کرده بودند. رقیه نیز از رنج‌هایی که کشیده بود، به پدر شکایت کرد و گفت: «باباجان، ما را زدند، عمه‌مان را زدند و ما را اذیت کردند.» امام حسین (علیه السلام) نیز به او تسلی دادند.

شباهت دیگر این دو بزرگوار آن بود که هر دو را شبانه غسل دادند و در میان غسل، غسل آن‌ها گریه کرد. نیمه‌شب امشب، زمان غسل حضرت زهرا (سلام الله علیها) بود. بچه‌ها آرام آرام گریه می‌کردند. اجازه بدهید مطلبی عرض کنم؛ هر وقت به این صحنه فکر می‌کنم، بسیار دلم می‌سوزد. امیرالمؤمنین (علیه السلام) در برابر چشمان بچه‌های کوچک، مادرشان را غسل می‌دادند. بچه‌ها نشسته بودند و این صحنه را می‌دیدند.

آقا جان، چقدر مظلوم بودید! کسی نبود که این بچه‌ها را به او بسپارید. کسی نبود که آن‌ها را از این صحنه دور کند. مادرشان را پنهانی غسل می‌دادید و بچه‌ها آرام‌آرام این صحنه را می‌دیدند و گریه می‌کردند. ناگهان دیدند امیرالمؤمنین دست از غسل کشیدند و با صدای بلند شروع به گریه کردند. ایشان فرمودند: «الان دستم به پهلویش رسید...»

در خرابه شام نیز هنگامی که آن طفل معصوم را غسل می‌دادند، غساله در میان غسل از حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) پرسید: «بزرگ‌تر این بچه کیست؟» حضرت زینب فرمودند: «چه شده است؟» غساله گفت: «چرا پشت این بچه این قدر کبود و سیاه است؟ این سیاهی‌ها و کبودی‌ها از چیست؟» حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و رقیه شباهت‌های متعددی به یکدیگر داشتند؛ اما در یک موضوع با هم تفاوت داشتند.

اجازه بدهید با ذکر مصیبت، سخنم را به پایان برسانم. همه شما شنیده‌اید که حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) روزی به امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) فرمودند: «علی جان، اگر می‌شود، پیراهن پدرم را که هنگام غسل دادن ایشان زیر بدنشان بود، برایم بیاور. آن پیراهن، خاطرات پدرم را برایم زنده می‌کند.»

وقتی امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) آن پیراهن را به حضرت زهرا دادند، ایشان پیراهن را به صورت خود گذاشتند و خاطرات پدر را به یاد آوردند. آن قدر گریه کردند که از حال رفتند. پس از آن، امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) پیراهن را پنهان کردند.

اما پیراهن پدر کجا و سر پدر کجا! در خرابه شام، سر مقدس امام حسین (علیه‌السلام) را در دست رقیه گذاشتند. این طفل معصوم چنان دچار شوک و اندوه شد که گویی دیگر تاب تحمل نداشت. یک دختر بچه وقتی می‌بیند پدرش را می‌زنند، می‌ترسد؛ چه رسد به اینکه سر بریده پدر را در دستش بگذارند.

رقیه سر پدر را در دست گرفت و لحظاتی با او سخن گفت:

«باباجان، چرا این گونه شده‌ای؟ چرا رگ‌های گردنت را بریده‌اند؟ چرا محاسنت خون‌آلود شده است؟»

سپس خواست صورت پدر را ببوسد. صورتش را به سر مقدس پدر نزدیک کرد تا او را ببوسد. ناگهان دیدند سر از دستش به یک سو افتاد و خود او نیز به سوی دیگر افتاد. بابا آمد و دیگر راضی نشد که دخترش بیش از این در دنیا بماند.

خدایا، به آبروی حضرت زهرا (سلام الله علیها) و به آبروی امام حسین (علیه السلام) و فرزندان، قسمت می‌دهیم که در دنیا و آخرت، دست ما را از دامن این بزرگواران کوتاه مفرما.

صلواتی عنایت بفرمایید.